

حکایت سلیمان و نگین انگشتی او

هیچ گوهر ران بود آن سروری
کان سلیمان داشت در انگشتی
زان نگینش بود چندان نام و بانگ
و آن نگین خود بود سنگی نیم دانگ
چون سلیمان کرد آن گوهر نگین
زیر حکمش شد همه روی زمین
چون سلیمان ملک خود چندان بدید
جمله آفاق در فرمان بدید
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت
هم بنا بر نیم دانگ سنگ داشت
گفت چون این مملکت وین کار و بار
زین قدر سنگ است دایم پای دار
من نمی‌خواهم که در دنیا و دین
بازماند کس به ملکی هم چنین
پادشاهها من به چشم اعتبار
آفت این ملک دیدم آشکار
هست آن در جنب عقبی مختصر
بعد ازین کس را مده هرگز دگر
من ندارم با سپاه و ملک کار
می‌کنم زنبیل بافی اختیار
گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد
آن گهر بودش که بند راه شد
زان به پانصد سال بعد از انبیا
با بهشت عدن گردد آشنا
آن گهر چون با سلیمان این کند
کی چو نو سرگشته را تمکین کند
چون گهر سنگیست چندین کان مکن
جز برای روی جانان جان مکن
دل ز گوهر برکن ای گوهر طلب
جوهری را باش دایم در طلب